

پاکت‌های سفید

فاطمه دانشور جلیل

تابستان با گرمای سوزانش، برای امیر رنگی دیگری داشت؛ برای اولین بار مشغول به کار شده بود. اول تابستان از پدرش پلی استیشن خواست.

پدرش گفت: «اگه تابستون کار کنی و بخشی از پول پلی استیشن رو خودت بدی، منم بقیه‌اش رو می‌دم و برات می‌خرمش.»

امیر کلی فکر کرد و بالاخره تصمیم گرفت با دوچرخه‌اش کار کند. یک سبد میوه به ترک‌بند دوچرخه‌اش بست تا خرید همسایه‌ها را در آن بگذارد. روزهای اول مشتری زیادی نداشت. خودش زنگ خانه‌ها را می‌زد و می‌گفت: «اگه خرید دارید من می‌تونم براتون انجام بدم.»

هفته دوم تابستان، سرش شلوغ شد. هرچند دست‌مزد زیادی نمی‌گرفت، اما بعضی‌ها خودشان پول بیش‌تری می‌دادند.

امیر به شوق خرید پلی استیشن، خوب کارش را انجام می‌داد. شب به شب تمام پول‌هایش را مرتب می‌کرد و داخل جعبه کفشی می‌گذاشت که بین لباس‌های کمدش جا داده بود. وقتی می‌دید پول‌ها هر روز زیاد و زیاده‌تر می‌شوند، خودش را به رویای خرید پلی استیشن نزدیک‌تر می‌دید.

در مسیر نانوائی محل، یک مغازه بزرگ بود که پلی استیشن داشت. هروقت برای مشتری نان سنگک می‌خرید از جلوی مغازه می‌گذشت و به مدل‌های مختلف پلی استیشن نگاه می‌کرد.

دو هفته از شروع کارش می‌گذشت که پدرش پرسید: «خوب پسر من از کارت چه خبر؟ همه چیز خوبه؟ مشکلی نداری؟»

امیر سر و سینه‌اش را بالا گرفت و با غرور گفت: «خیلی خوبه بابا. فکر کنم تا آخر مرداد کلی پول جمع کنم. مشتری‌ها هم خیلی زیاد شدن.»
مادر با سینی چای کنارشان نشست و گفت: «اکرم خانم که کلی دعوات می‌کنه. دیروز دم در کوچه دیدمش. بنده خدا پا درد شدید داره. هم پول درمی‌یاری، هم ثواب می‌کنی.»

امیر لب‌خندی زد و گفت: «آره خیلی‌ها دعایم می‌کنن.»
پدر گفت: «یه پیشنهاد هم برات دارم پسر من. به نظرم پیش آقا کاظم بقال هم برو. بهش بگو که خریدهای پیرمردها و پیرزن‌های محل رو دم خون‌هاشون می‌بری. این‌طوری باز من مشتری‌ها ترم می‌شن.»

امیر دستانش را به هم مالید و گفت: «راست می‌گی بابا. همین الان می‌رم.»
مادر گفت: «پنج تا تافتون هم برای خودمون بگیر! یادت نره!»
امیر با خنده گفت: «شما هم بهم پول می‌دید؟»

مادر گفت: «دو برابر بقیه بهت پول می‌دم.»
امیر گفت: «شوخی کردم. من که از شما پول نمی‌گیرم. هرچی لازم داشتید با گوشیم تماس بگیرید و بگید. بابا خسته است.»
پدر حبه قندی گوشه لپش انداخت و کمی از چایش را سر کشید و گفت: «پسر پونزده ساله‌ام مرد شده.»

امیر به بقالی رفت و شماره موبایلش را برای سفارش‌ها به آقا کاظم داد. بعد همین‌طور با دوچرخه گشتی در محل زد. یک‌دفعه پیرزنی را دید که زنبیل پلاستیکی را به سختی با خودش می‌کشد. هر دو قدم می‌ایستد و دوباره برش می‌دارد. دلش سوخت؛ جلو رفت و سلام داد و

با لب‌خند گفت: «زیاد خرید کردم. از پشش برنم‌یام.»

امیر جلو رفت و زنبیل را بلند کرد و درون جعبه میوه پشت دوچرخه‌اش گذاشت. خودش کنار دوچرخه آرام راه می‌رفت تا پیرزن از او عقب نماند.

- خیر ببینی پسر! نیم‌ساعته از تره‌بار به این جا رسیدم. اگه کمکم نمی‌کردی، فکر کنم یه ساعت دیگه هم به خونه‌ام نمی‌رسیدم.

امیر تعجب کرد چون تره‌بار درست سر همان کوچه بود.

با خودش گفت: «بنده خدا نیم‌ساعت همین یه ذره راه رو اومده؟»

بعد، صدایش را بلند کرد و پرسید: «چرا بچه‌هاتون رو نمی‌فرستید بیان خرید یا نوه‌هاتون؟»

پیرزن که دولا دولا و خیلی آرام قدم برمی‌داشت، ایستاد و گفت: «خواست خدا نبود که مادر بشم؛ چه برسه به نوه.»

امیر دلش سوخت و گفت: «خوب به همسایه‌هاتون بگید! اصلا از این به بعد من خودم براتون خرید می‌کنم.»

پیرزن نفسی که تازه کرد، دوباره به راه افتاد. امیر هم با او همراهی می‌کرد. پیرزن گفت: «پیر شی پسر! خدا حفظت کنه!»

دو تا خیابان رد کردند و آخر به یک کوچه بن‌بست خاکی رسیدند. امیر خسته شده بود. گفت: «چه قدر خونه‌تون دوره به تره‌بار.»

پیرزن با لب‌خند گفت: «خدا همیشه کمکم می‌کنه. حالا بیا بریم توی خونه تا خستگی در کنی بعد برو!»

کلید در خانه‌اش را که با سنجاق قفلی به روسری‌اش زده بود، درآورد و در چوبی و کهنه‌ای را باز کرد. امیر با دوچرخه‌اش وارد حیاط شد. نگاهی به اطراف انداخت. حوضی کوچک وسط حیاط بود. امیر دید که حوض ترک خورده و تهش کلی برگ خشک و لجن چسبیده.

پیرزن وارد خانه شد و یک لیوان آب برای امیر آورد و گفت: ببخشید آب لوله است! گرمه.»

امیر که خیلی عرق کرده بود، لیوان را سرکشید و پیرزن بلند گفت: «سلام بر حسین! لعنت بریزید!»

امیر انتظار یک لیوان شربت خنک را داشت. پیرزن انگار متوجه شده بود؛ گفت: «ببخشید من یخچال ندارم! خراب شد، فروختمش.»

امیر با دست‌پاچگی گفت: «اشکالی نداره. دستتون درد نکنه.»

پیرزن گفت: «خیلی بهت زحمت دادم! خدا خیرت بده پسرم!»

امیر زنبیل را از داخل سبد میوه پشتِ دوچرخه‌اش بیرون آورد و گفت: «می‌برم آشپزخونه‌تون.»

پیرزن گفت: «آخه شرمندهام می‌کنی.»

امیر با راهنمایی پیرزن وارد خانه شد. زمین موکت شده بود و فرش پاره‌ای هم وسط اتاق بود. بوی نا همه‌جا می‌آمد. آشپزخانه شبیه آشپزخانه‌های دیگر نبود. از

یخچال و ماشین ظرف‌شویی و رخت‌شویی و هیچ وسیله برقی خبری نبود.

امیر وسایل داخل زنبیل را روی کابینت‌های فلزی زنگ‌زده کنار هم چید. هر کدامشان را که از زنبیل در می‌آورد، بیش‌تر متوجه فقر پیرزن می‌شد.

با خودش گفت: «منو باش که دلمو خوش کردم یه مشتری جدید پیدا کردم. این بنده‌خدا که آه در بساط نداره.»

گوجه‌فرنگی‌های له شده، پیاز و سیب‌زمینی‌های کوچک و جوانه‌زده که در تره‌بار نصف قیمت فروخته می‌شد و چند تا تخم‌مرغ شکسته و ترک خورده.

رو نگاه نکن! خونه خیلی قشنگی بود؛ اون طرف حیاط دو تا اتاق داشتیم که داده بودیم اجاره. شوهرم شغلش آزاد بود؛ می‌رفت بازار و هرچی قسمتش می‌شد خرید و فروش می‌کرد؛ سود کم روی جنساش می‌کشید؛ با انصاف بود. منم توی خونه با مستاجرمون و بچه‌هاشون سرم رو گرم می‌کردم. وقتی که تصادف کرد و افتاد روی تخت، برای خرج دوا و دکترش، هرچه را که می‌شد فروختم. قرار بود این خونه رو هم بفروشم که آخر هم عمرش به دنیا نبود.»

پیرزن اشک توی چشمانش جمع شد. امیر گفت: «بخشید نمی‌خواستم ناراحتتون کنم.» گفت: «نه پسرم. دنیا همینه. هیچ چیز برای آدم موندنی نیست، جز عشق و محبت، جز انسانیت، جز خوبی و بدی.»
- مستاجرها تون چی شدن؟ هنوز هستن؟
- می‌بینی که.

بعد با دست، درو دیوار خانه را نشان داد و ادامه داد: «خونه مون خراب شده؛ نیاز به تعمیرات داشت؛ منم که دستم خالی بود. سقف اون دو تا اتاق هم چکه می‌کرد. مستاجرها رفتن. بعد از اون تنها شدم و فقط با یارانه زندگیم رو می‌گذرونم.»
گوشی امیر زنگ خورد. امیر جواب داد. کاظم آقای بقال بود. گفت که مشتری سفارش دارد و امیر را خواست.
- بخشید باید برم.

- برو پسرم! دستت درد نکنه بابت کمکت! خیر ببینی!
امیر آن شب خیلی به فکر فرو رفت. دلش می‌خواست به پیرزن کمک کند؛ اما نمی‌دانست چه کار می‌تواند بکند. پول‌هایش را که شمرد و داخل جعبه کفش گذاشت، با خودش گفت: «چه‌طوره اینا رو ببرم بدم به پیرزن. یا براش با اینا کلی خرید کنم

هرچه بیش‌تر او را می‌شناختند، بیش‌تر سفارش خرید به او می‌دادند. پول‌های جعبه کفش آن‌قدر زیاد شده بود که امیر مطمئن بود قبل از تمام شدن تابستان پلی‌استیشن می‌خرد، آن هم بدون کمک پدرش.

یک روز که امیر سمت تره‌بار رفته بود، دوباره پیرزن را دید. با همان زنبیل کهنه پر از خرید. با خودش گفت: «اگه بخوام کمکش کنم، دیرم می‌شه. باید برم سفارش‌هامو برسونم.»

با فاصله از کنار پیرزن گذشت تا او را نبیند. نان سنگک خریده بود برای اکرم خانم. در راه نگاهی به پلی‌استیشن پشت ویتترین مغازه انداخت. نان را که تحویل داد، با خودش گفت: «گناه داره پیرزن. الان که سفارش ندارم برم کمکش. فکر نکنم هنوز نصف راه رو رفته باشه.»

دلش قار و قور کرد؛ وقت ناهار بود. با خودش گفت: «وسایل پیرزن رو که کمک کردم، می‌رم خونه ناهار می‌خورم و جلوی کولر می‌خوابم. خیلی خسته شدم امروز.»

وقتی به پیرزن رسید، درست همان‌طور که فکر می‌کرد، پیرزن نصف راه را هم نرفته بود. سلام کرد و زنبیل را داخل سبدش گذاشت و پیاده کنار پیرزن راه رفت. پیرزن با دیدنش خوشحال شد و گفت: «سلام پسرم. عیدت مبارک!» - الان که تابستونه.

- هفته وحدته. تولد پیامبره. عید به این بزرگی.

امیر سرش را تکان داد و گفت: «درسته. حواسم نبود. عید شما هم مبارک!» پیرزن تا خانه یک‌ریز حرف زد. از برادر و خواهرها و پدر و مادرش گفت که در بمباران اهواز همگی شهید شده بودند و او با شو

- نه

- پس امروز ناهار مهمون منی.

- من ناهار باید برم خونه؛ مامانم منتظره.

- حالا یه لقمه نون و پنیر پیش من بخور، بعد برو!

و بعد سریع دست به کار شد؛ دو تا گوجه‌فرنگی له شده برداشت و شست و داخل یک پیش‌دستی ملامین گذاشت و خردشان کرد. بعد یک نایلون کوچک که داخلش پنیر بود را کنار گوجه‌ها گذاشت. امیر نگاهی به پنیر انداخت؛ خرده پنیر بود. پیرزن تکه‌نانی بیات کند و داخلش کمی پنیر گذاشت و گوجه‌ای هم میانش گذاشت و لقمه را سمت امیر گرفت و گفت: «دستم رو رد نکن! ناراحت می‌شم.» امیر لقمه را گرفت و تشکر کرد. گازی زد؛ گوجه‌فرنگی ترشیده بود. حرفی نزد. لقمه را که قورت داد گفت: «شماره منو بنویسید و هروقت خرید داشتید بگید من براتون انجام می‌دم.»

- راستش با پولی که من دارم، فقط خودم باید برم خرید پسرم.

امیر دید که پیرزن راست می‌گوید، کمی فکر کرد و گفت: «خوب شماره‌مو داشته باشید، هروقت می‌خواید برید خرید بگید من پیام کمکتون و خریدهاتونو پیام خونه. دفعه قبل یک‌هفته پیش بود. امروزم شانس‌ی دیدمتون.»

پیرزن با مهربانی نگاهی به امیر انداخت و گفت: «چه قدر تو خوبی! خوش به حال مادر بزرگت که نوه‌ای مثل تو داره.»

امیر سرش را پایین انداخت و گفت: «من مادر بزرگ و پدر بزرگ ندارم. همه‌شون فوت کردن. م

- چرا؟ نکنه مثل مادر بزرگم سواد ندارید؟
- چرا سواد دارم، ولی تلفن ندارم.
امیر در راه برگشت به خانه احساس کرد که چه قدر پیرزن را دوست دارد؛ او را جای مادر بزرگش می‌دید.
وارد خانه که شد، بوی خوش غذا همه جا پیچیده بود؛ ناهار زرشک‌پلو با مرغ داشتند. امیر گفت: «مامان می‌شه یه ظرف غذا برای یه پیرزن بریزید بیرم؟»
مادر خوشحال گفت: «چرا که نه. هم پنج‌شنبه است و هم شب تولد رسول خدا. ثوابش برسه به روح پدر و مادرم.»
امیر خوشحال ظرف غذا را برای پیرزن برد.
شب، وقتی پول‌هایش را داخل جعبه کفش گذاشت، دیگر تصمیمش را گرفته بود. مقداری از پول‌ها را دسته کرد و داخل پاکتی سفید گذاشت و روی آن نوشت «هدیه». با دوچرخه سمت خانه پیرزن رفت و پاکت را از روی دیوار کوتاه کوچه به حیاط انداخت و خیلی زود از آن جا دور شد.
فردای آن روز، در صف نانوائی پیرزن را دید. گفت: «چند تا نون می‌خواید؟ بگید من می‌گیرم. شما برید خونه!»
پیرزن پول دو تا نان را به دست امیر داد و گفت: «دست درد نکنه پسر! من می‌رم یه کم گوشت بخرم.»
امیر با خودش فکر کرد حتما با همون پول‌های دیشبه که بنده خدا داره خرید می‌کنه. و بعد لب‌خند رضایت روی لبش نشست.
امیر هر دو روز، کارش را تکرار می‌کرد؛ شب داخل پاکتی سفید، مقداری پول می‌گذاشت و روی آن می‌نوشت «هدیه» و در حیاط پیرزن می‌انداخت. فردای آن هم پیرزن را در حال خرید نان تازه و برنج و مرغ و گوشت و میوه می‌دید.
یک شب پول‌های جعبه تمام شد. فقط پول‌هایی که همان‌روز کار کرده بود برایش مانده بود. آه بلندی کشید و با خودش گفت: «بی‌خیال پلی‌استیشن!

هرچند واقعا دلم می‌خواست، ولی دل این پیرزن رو شاد کردم. فکر کنم کار خیلی خوبی کرده باشم.»

بعد تمام پول آن روز را داخل پاکت سفید گذاشت و سمت خانه پیرزن رفت. دیگر وقتی برای خرید نان سنگک می‌رفت، به پلی‌استیشن‌های پشت ویتترین مغازه نگاه نمی‌کرد. در دلش به این فکر می‌کرد که وقتی تابستان تمام شود و او دیگر کار نکند، پیرزن چه‌طور باید زندگی‌اش را بچرخاند؟

به خودش گفت: «مثل قبل. تو تازه یه ماهه داری بهش پول می‌دی. قبلش که از گرسنگی نمرده. همون طوری زندگیش رو ادامه می‌ده. ولی خیلی دلم برایش می‌سوزه. عین مامان بزرگ دوستش دارم. کاش می‌تونستم کاری برایش بکنم!»

مرداد ماه هم تمام شد. اولین روز شهریور، شب وقتی همگی سر سفره شام جمع بودند، پدر گفت: «خوب امیرجان گفتی درآمدت خوبه و تا آخر مرداد می‌تونی پلی‌استیشن رو بخری. برو پولات رو بیار ببینم چه‌قدر شده پسر. ببین چه‌قدر کم داری تا من بذارم روش. لافاقل یه ماه آخر تابستون حسابی باهات بازی کنی.»

امیر که اصلا فکر این جایش را نکرده بود، دستپاچه شد و لقمه به گلویش پرید و سرفه کرد. پدر چندبار به پشت

مادر چشمانش بارانی شد و نتوانست جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد.
- مامان تو رو خدا ببخشید! می‌دونم که کار بدی کردم و باید به شما می‌گفتم.
مادر با بغض گفت: «تو به این می‌گی کار بد؟ تو کاری کردی که با تمام وجودم
بهت افتخار می‌کنم پسر!»

پدر از جایش بلند شد و به سمت امیر رفت. امیر هم بلند شد و از ترسش کمی
عقب رفت. پدر محکم در آغوشش گرفت و گفت: «تبریک می‌گم پسر که مرد
شدی. این احساس مسوولیت و این حس مردم‌دوستی رو هرکسی پیدا نمی‌کنه.
تو دیگران رو به خودت ترجیح دادی. این یعنی اوج مردونگی.»
امیر هاج‌وواج مانده بود. وقتی متوجه شد که پدر و مادرش، نه تنها از دستش
ناراحت نیستند، بل که خوشحال هم هستند، خیالش راحت شد و همه زندگی
پیرزن را برایشان مو به مو تعریف کرد.

- الان خیلی ناراحتم. یک ماه دیگه من می‌رم مدرسه و دیگه نمی‌تونم کار کنم.
کاش می‌تونستیم کمکش کنیم!
مادر گفت: «من هر روز برایش غذا می‌فرستم، مثل خدا بیامرز مادرم. یه بشقاب
غذا که برام سختی نداره.»

پدر گفت: «این خوبه ولی خونه‌ای که تابستونش کولر نداره و این‌طور گرمه، حتما
زمستونش هم امکانات نداره و پیرزن یخ می‌کنه.»
امیر گفت: «کاش می‌شد خونه‌شو تعمیر کنیم!»

پدر گفت: «فکر خوبی، ولی چرا تعمیر؟ به مهندس احمدی دوستم که
ساخت‌وساز می‌کنه می‌گم بیاد یه نگاهی بندازه تا اگه بشه برایش بسازیم. خونه
کلنگی رو هر

شب وقتی مادر ماجرا را شنید، گفت: «چه قدر خوب می‌شه برای پیرزن. یه طبقه رو زندگی می‌کنه، یکیش رو هم اجاره می‌ده.»

امیر گفت: «آره خیلی خوبه ولی توی این مدت کجا بره زندگی کنه؟»
مادر کمی سکوت کرد و بعد گفت: «اگه پدرت راضی باشه، من که خیلی خوشحال می‌شم بیاد این‌جا و طبقه پایین به جای مامان بزرگ زندگی کنه. همه وسایل مامان بزرگ همین‌طور مونده.»

امیر چشمانش برق زد و به صورت پدرش نگاهی انداخت.

پدر گفت: «من که راضی‌ام.»

پیرزن وسایل زیادی نداشت. کمی لباس کهنه بود و لحاف و تشک. بقیه وسایلیش آن قدر کهنه و زنگ‌زده و داغون بودند که ارزش جابه‌جایی نداشتند. امیر برای کمک به خانه او رفت. جعبه‌های فلزی روی تاقچه بود.

امیر گفت: «اینم بندازم دور؟»

پیرزن نگاهی به دست امیر انداخت و گفت: «نه نه! اون توش هدیه‌های پیامبره.»

امیر با تعجب حرف پیرزن را تکرار کرد: «هدیه‌های پیامبر!؟»

پیرزن گفت: «بیارش تا نشونت بدم.»

مادرت، مهندس، و حالا منو دارید می‌برید پیش خودتون. تا عمر دارم این پاکت‌ها رو نگه می‌دارم.»

پیرزن اشک‌هایش را با پرورسری‌اش پاک کرد و گفت: «قربونت برم رسول‌الله که آن قدر مهربونی! ممنونم ازت که منو رها نکردی و این فرشته و خانواده‌اش رو برام فرستادی.»

امیر خیلی آرام، اشک کنار چشمش را پاک کرد و یادش افتاد که اولین پاکت را شب میلاد رسول خدا در حیاط پیرزن انداخته بود.

خوشحال به خانه برگشت. پدر از پذیرایی صدایش زد و گفت: «بیا پسر! حریف می‌طلبم! بیا ببینم بازی بلد ی یا نه؟!»

امیر با تعجب سمت پدرش رفت و دید که پدر جلوی تلویزیون نشسته و یک دسته پلی‌استیشن در دستش دارد و با اشاره از امیر می‌خواهد که دسته دیگر را بردارد و بازی کند.

امیر چشمانش بیش‌تر از حد معمول باز شده بود. مادر خندید و گفت: «عزیزم خواب نیستی. بابات پلی‌استیشن برات خریده.»

- آخه! پولش زیاده! چه‌طوری؟!»

پدر خندید و گفت: «خودت پولش رو جور کردی. مهندس احمدی باید برای پیرزنی که تو معرفی کردی، خونه اجاره می‌کرد. خلاصه پول اجاره‌ای که مهندس احمدی به ما داد رو خودت برای ما درستش کردی. رفتم زود